

<div><div><span><span> </span> <span> </span></span></div><span></span></div>	<b>سمنانه صادقی</b>	<div><div><span><span> </span> <span> </span></span></div><span></span></div>
<span></span> <p>قاسم امانی، فرزند شهید حاج‌صادق امانی از شهدای ۲۷ خرداد جمعیت مؤتلفه اسلامی است. او از دوران نوجوانی تاکنون در بسیاری از عرصه‌های دفاع انقلاب و نظام اسلامی حاضر بوده و به تلاش مجاهدانه پرداخته است. هم از این روی سخن او از فاجعه ۱۷شهریور و تدفین شهدای آن، به نقش شهیدسیداسدالله لاجوردی در فرآیند مبارزات و نهایتاً دشواری‌های دفاع از کشور در آغازین روزهای دفاع مقدس در منطقه گیلانغرب سوق می‌یابد. امید آنکه تاریخ پژوهان انقلاب اسلامی و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.</p> <p><span><span>□</span> <span>□</span> <span>□</span></span></p>		

**شما در راهپیمایی‌های انقلاب اسلامی، حضوری فعال داشته‌اید. هم از این روی خاطرات شما از حاشیه و متن این رویدادها خواندنی می‌نمایند. در اینگونه وقایع چه مواردی توجه شما را جلب می‌کرد؟**

همانگونه که اشاره کردید، بنده در بسیاری از راهپیمایی‌ها حضور داشته و بارها شاهد تیراندازی مأموران رژیم پهلوی به تظاهرات کنندگان بوده‌ام. به عنوان مثال، در یکی از همان تظاهرات‌ها در میدان فردوسی، شاهد بودم که چگونه سربازی روبه‌روی من بر زمین نشست و با اسلحه به فردی که کنار آمیوه‌فروشی در حال خوردن آمیوه بود، شلیک کرد! این در صورتی بود که آن فرد، یک رهگذر ساده بود و هیچ ارتباطی به راهپیمایی و تظاهرات کنندگان نداشت! البته من به سمت آن فرد رفتم و سعی کردم او را از زمین بلند کنم، اما دیدم تیراندازی خیلی زیاد است. به زحمت خودم را به سر دومین کوچه سمت میدان انقلاب رساندم. آنجا سربازی را دیدم و سعی کردم با صحبت‌هایم او را به پیوستن به مسیر انقلاب و مردم تشویق کنم، اما او به یکباره به سمت من شلیک کرد. گلوله با گوشم برخورد کرد و به دیوار کنارم اصابت کرد، البته در خلال راهپیمایی‌ها، بارها چنین اتفاقی‌هایی برایم افتاده و مرگ را حس کرده بودم. چندی پیش به همان محل رفتم و عکسی از آن گلوله که هنوز هم بر آن دیوار به جا مانده، برداشتم. البته در این حوادث و جریانات، بارها از سوی مأموران رژیم گذشته دستگیر می‌شدم، ولی هر بار به طریقی فرار می‌کردم. به عنوان مثال، به خاطر دارم در دوره‌ای که تیرهای چوبی را با تیرهای سیمانی عوض می‌کردند، من و دوستانم چند عدد از این تیرهای چوبی را کشفیدیم و به وسط خیابان ۱۷شهریور آوردیم و آنجا را بستیم، یکدفعه یک ماشین رپو سر رسید و من چون نتوانستم مثل دیگران فرار کنم، دستگیر شدم. مأموران مرا به داخل رپو بردند و خیلی مظلومانه عقب رپو نشستند. بعد که مأموران چند نفر دیگر را هم دستگیر کردند و به داخل این ماشین آوردند، اما یکدفعه در حالی که رپو در حال حرکت بود، من از بطن رپو خودم را آویزان کردم و پایین پریدم. مأموران چند تیر به طرفم شلیک کردند، ولی چون به من اصابت نکرد، دنبالم کردند. با این همه چون با محله آشنا بودم – در کوچه‌های ادیب– نتوانستند، دستگیرم کنند و طبعاً از دست‌شان گریختم.

**نحوه اطلاع‌رسانی زمان و محل راهپیمایی‌ها، چگونه به مردم اعلام می‌شد؟ به طور مشخص در این باره از چه شیوه‌هایی استفاده می‌کردند؟**

آن زمان چون وسائل اطلاع‌رسانی نبود، ما با خودمان قرار گذاشته بودیم که در پایان هر راهپیمایی که در آن شرکت داریم، شعاری بدمیم و جمعیت را از راهپیمایی روز بعد مطلع کنیم که مثلاً فردا یا روز شنبه ساعت ۸ یا ۱۰ صبح در فلان محل حاضر باشند. این ساعت را چندین مرتبه با صدای بلند اعلام می‌کردیم، کسانی که حضور دارند به دیگران هم اطلاع دهند. در ابتدا گاهی جمعیت‌های ۴۰–۳۰ نفره در راهپیمایی‌ها حضور پیدا می‌کردند، ولی کسی که کار به جایی رسیدند که جمعیت تظاهرات کنندگان میلیونی شد؛ مثل راهپیمایی بعد از نماز عیدفطر. برای اطلاع‌رسانی آن راهپیمایی هم، از دو روز عیدفطر در قیطر به خوانده می‌شود. حال آنکه آن روز نماز عیدفطر، در چند محل خوانده شد. یک نماز را در اطراف محله ستارخان خواند، نماز دیگر را هم شهید آیت‌الله دکتر محمدمفتح در محله قیطر به خواندند که این نماز بسیار مشهور شد.

**شما گویا در راهپیمایی و تجمع تاریخی روز ۱۷شهریور ۱۳۵۷ نیز حضور داشتید. آغاز و انجام این رویداد شاخص را چگونه توصیف می‌کنید؟**

در جمله تظاهرات‌هایی که در آن شرکت داشته‌ام، راهپیمایی تاریخی ۱۷ شهریور است. آن روز صبح قبل از شروع درگیری، به میدان ژاله سابق (شهدای فعلی) رفتم. مردم کم‌کم در حال رفتن به سمت میدان ژاله بودند. با تگاهی به اطراف متوجه شدم که وضعیت بسیار بحرانی است، چون به دلیل حضور در جریانات انقلاب و تظاهرات‌ها و دستگیری دائم اعضای خانواده، مأموران ساواک را می‌شناختم. سریعاً به منزل یکی از اقوام – شهیدصادق اسلامی که از مبارزان گمنام و در عین حال مؤثر انقلاب اسلامی است – رفتم که ایشان را در جریان اوضاع قرار دهم. در آن روز در میدان ژاله حاضر شدم و حرکت‌های انقلابی بودند، بنابراین به ایشان اطلاع دادم که علاوه بر استقرار تانک‌ها در خیابان‌ها، مأموران ساواک هم در معابر اطراف و حتی روی پشت‌بام‌ها مستقر شده‌اند، با این حال مردم بدون توجه به مأموران و تانک‌ها، به سمت میدان ژاله (شهدای فعلی) می‌رفتند. راهپیمایی روز ۱۷ شهریور هم به همان نحوه که اشاره کردم، به مردم اطلاع‌رسانی و باعث شد که جمعیت کثیری از مردم، در آن روز در میدان ژاله حاضر شوند که نهایتاً به آن کشتار فجیع منتهی شد. بعد از کشتار ۱۷شهریور، جنازها را به بهشت‌زهره بردند. در شرایط تابستان و فصل گرما بود که رژیم تعداد زیادی از جنازه‌های شهدا را با چند کامیون به بهشت‌زهره آورده و روی هم ریخته بود! البته یک تعدادی از جنازه‌ها را هم هنوز نیاورده بودند. در آن دوره من با آنکه ۱۵ ساله بودم، موتور سیکلت داشتم، با همان به بهشت‌زهره می‌رفتم و همراه خودم نفر دیگر، جنازه‌ها را می‌شستیم



**«ناگفته‌هایی از فاجعه ۱۷شهریور ۱۳۵۷ و تدفین شهدای آن» در گفت‌وشنود با قاسم امانی**

## مأموران ساواک، هر شب پیکر شهدا را

## از غسالخانه سرقت می‌کردند!

و دفن‌شان می‌کردیم. نگران بودیم که ساواک، مانع از انجام احکام و آداب شرعی در تدفین شهدا شود. حال بعضی‌ها به خاطر دارند که ساختمان غسالخانه بهشت‌زهره، قبلاً در محلی که امروزه هست، نبود. در گذشته، جای دیگری بود. جلو آن غسالخانه قدیم، یک اتاق بود که پیکرها را در آنجا می‌نشاندند. اوایی که بهشت‌زهره را ساخته بودند، در کنار ساختمان غسالخانه، تکه تکه می‌تراشیدند. بزرگی نزدیک ۳۰۰–۲۰۰ متر بود. جنازه‌های شهدای ۱۷شهریور را همین‌جا روی هم ریخته بودند. ما در آن غسالخانه گود که امکانات خیلی کمی داشت، پیکرها را می‌شستیم. در میان آن تعداد جنازه‌ای که به آنجا آورده شده بود، از طرف حضرت امام به ما اجازه دادند پیکرهای شهدای خانم را با همان چادرشان دفن کنیم. چون آن پیکرهای آغشته به خون، در آن هوای گرم، شرایط خاصی پیدا کرده بودند و اصلاً نمی‌شد برایشان کاری کرد. در روزهای آخر، شرایط بسیار بحرانی شد، چون در حالی که می‌دیدیم صدها جنازه آنجا افتاده و روی زمین در حال متلاشی‌شدن است. با این همه، قابل تشخیص بود که روز به روز از تعداد آنها کم می‌شود. حتی یک روز به بهشت‌زهره رفتم و دیدیم ساواک شب قبل آمده و همه آن جنازه‌ها برده و هیچ اثری بر جای نگذاشته است. به هر حال ما در آن روزها، صبح تا عصر به آنجا می‌رفتم و پیکرهای شهدا را می‌شستیم. کسی هم با ما کاری نداشت، اما عصر هنگامی که می‌خواستم به منزل برگردم، چهار پنج ماشینی زاندازمری برای دستگیری ما در محل حضور داشت. من برای فرار از دست مأموران، موتورسیکلمت را لای درخت‌های بهشت‌زهره مخفی می‌کردم که آنها متوجهش نشوند، با این حال پس از اینکه سوار موتور خودم و حرکت می‌کردیم، مأموران با جیب‌های زاندازمری، دنبال‌مان می‌کردند که ما را بگیرند. با وجود این شرایط، روز بعد دوباره به بهشت‌زهره می‌رفتم. چون فکر می‌کردیم اگر ما نروسیم، این جنازه‌ها روی زمین می‌ماند. مثلاً روز بعد، مقداری زودتر یا با ترندهای دیگر، خودمان را به بهشت‌زهره می‌رساندیم. از آن روزها خاطرات عجیبی دارم که کمتر آن را باز گو کرده‌ام.

**از چه روی در آن شرایط، به فکر تفسیل**

**و تدفین پیکرهای شهدای ۱۷شهریور افتادید؟**

ما هفت، هشت نفر جوان بودیم که داوطلب شدیم تا پیکرهای شهدا را غسل دهیم و دفن کنیم. چون کسی جرئت نمی‌کرد به آنجا بیاید و چنین کاری انجام دهد. رفتن ما هم در آن هفت، هشت روز به آن محل و دفن پیکرها کاملاً خودخواسته بود. البته من خیلی از آن دوستان همکار را نمی‌شناختم. چون یک یا هم قرار گذاشته بودیم که هر روز صبح سر یک ساعتی، در آنجا جمع شویم تا وقتی هم که آفتاب بود، جنازه دفن می‌کردیم. آن موقع یک سنگ برای شستن و یک سنگ هم برای کفن کردن پیکرها بود. حال اگر پارچه کفن هم پیدا می‌کردیم، با هر پارچه‌ای که می‌یافتیم، با خود به بهشت‌زهره می‌بردیم و جنازه‌ها را کفن می‌کردیم. در حد خودمان احکام شرع در این باره را آموخته شد، چون در حالی که می‌دیدیم صدها جنازه آنجا افتاده و روی زمین در حال متلاشی‌شدن است. با این همه، قابل تشخیص بود که روز به روز از تعداد آنها کم می‌شود. حتی یک روز به بهشت‌زهره رفتم و دیدیم ساواک شب قبل آمده و همه آن جنازه‌ها برده و هیچ اثری بر جای نگذاشته است. به هر حال ما در آن روزها، صبح تا عصر به آنجا می‌رفتم و پیکرهای شهدا را می‌شستیم. کسی هم با ما کاری نداشت، اما عصر هنگامی که می‌خواستم به منزل برگردم، چهار پنج ماشینی زاندازمری برای دستگیری ما در محل حضور داشت. من برای فرار از دست مأموران، موتورسیکلمت را لای درخت‌های بهشت‌زهره مخفی می‌کردم که آنها متوجهش نشوند، با این حال پس از اینکه سوار موتور خودم و حرکت می‌کردیم، مأموران با جیب‌های زاندازمری، دنبال‌مان می‌کردند که ما را بگیرند. با وجود این شرایط، روز بعد دوباره به بهشت‌زهره می‌رفتم. چون فکر می‌کردیم اگر ما نروسیم، این جنازه‌ها روی زمین می‌ماند. مثلاً روز بعد، مقداری زودتر یا با ترندهای دیگر، خودمان را به بهشت‌زهره می‌رساندیم. از آن روزها خاطرات عجیبی دارم که کمتر آن را باز گو کرده‌ام.

**به خاطرات شما از فاجعه ۱۷شهریور چه بردازیم. یکی از مدخل‌های مهم در بررسی این واقعه، تعداد شهدای آن است. شما با توجه به اینکه در صحنه حضور داشتید، در این باره چه ارزیابی‌ای دارید؟**

آن روز ما در همان کوچه‌های اطراف بودیم. مأموران راه نمی‌دادند که جلوتر برویم. در واقع همان اوایل صبح، مأموران راه‌ها را بسته بودند تا مانع از پیوستن جمعیت به هم بشوند، اما صدای تیراندازی به طور مرتب می‌آمد. مأموران حتی از روی پشت‌بام خانه‌ها، کمتر آن را باز گو کرده‌ام.



قاسم امانی، فرزند شهید صادق امانی

**در ۱۷ شهریور، ما در کوچه‌های اطراف میدان شهدا بودیم. در همان اوایل صبح، مأموران راه‌ها را بسته بودند تا مانع از پیوستن جمعیت به هم بشوند، اما صدای تیراندازی به طور مرتب می‌آمد. نکته مهم اینکه خیلی از افراد، در کوچه‌های اطراف شهید شدند، یعنی فردی که در پیاده‌روی یکی از کوچه‌ها راه می‌رفت، مأموران به تصور اینکه در تظاهرات بوده، از بالای پشت‌بام به او تیر می‌زدند. بسیاری از آمارهای کشتگان آن روز، از دقت و نکته‌سنجی لازم بر خوردار نیست**

محل بود، تنها راهی که به فکرم رسید، این بود که به منزل ایشان بروم و از محمد آقا پرسدایم – که هم سن بودیم- لباس قرض بگیرم. وقتی به منزل دایمی‌ام رسیدم و در زدم، آقای لاجوردی خودش در را باز کرد و یکدفعه به هم ریخت، گفت: «آخر پسر خوب، تو چطور با این شرایط اینجا می‌آیی؟!» چون دایم‌ا تازه چند روزی بود که از زندان آزاد شده بود. در واقع ایشان هر بار بدون هیچ بهانه‌ای، توسط مأموران دستگیر می‌شد. چون نزد آنها نشان دار شده بود و فکر می‌کردند که در هر واقعه‌ای، می‌توان از او نقشی یافت.

**داخل پرازنز بغر ماپید چه عواملی موجب شده بود که رؤسای ساواک درپاره شهیدلاجوردی اینگونه فکر کنند؟ ایشان در رویدادهای مبارزاتی، تا چه حد حضور و مشارکت مداوم داشت؟**

در پاسخ به شما به یک خاطره اشاره می‌کنم که به اندازه کافی گویاست. به خاطر دارم، مجاهدین خلق قرار بود مجید شریف واقفی و شهیدسیداسدالله لاجوردی را ترور کنند که رژیم در قبال شهادت‌شان هیچ مسئولیتی نداشته باشد و اینطور جابیندازند اختلافات درون سازمانی بوده واینها خودشان، خودشان را زده‌اند! چون آقای لاجوردی در زندان به مجاهدین گفته بود شما کمونیست هستید و این، برای منافقین خیلی سنگین تمام شده بود، از سوی دیگر رژیم شاه هم، خیلی دلش می‌خواست که از دست ایشان خلاص بشود، چون هر قدر او را مورد شکنجه قرار می‌داد، او هیچ چیز به دست نمی‌آورد! لذا مجاهدین در حال زندان هماهنگ کرده بودند که آقای لاجوردی و شریف واقفی وقتی آزاد شدند، با هم باشند، به این طریق می‌خواستند ترورشان کنند که من از آن زمان، ما همه ساکنان محل را می‌شناختم و برنامه شاخص بودند. لذا رژیم با اطلاع از این طراحی، آقای لاجوردی را از زندان آزاد کرده بود. از طرفی در همان دوران، مادر ما به خاطر به دنیا آوردن فرزندى از ازدواج نمود! لذا مجاهدین در آمین صادقی واقع در پایین خیابان مولوی و نزدیک به میدان راه‌آهن، بستری بودند. حال ما پنج‌ه‌ا هشت و ۹ ساله می‌دیدیم که در کوچه‌محل سکونت‌مان آدم‌های مشکوکی حضور دارند. چون آن‌ها آمدند و این پوشش است. لذا آن روز من و پسرعمام سعیدآقا و محمدآقا پسر حاج آقااسدالله، وقتی وضعیت کوچه را بحرانی دیدیم، تصمیم گرفتیم که به دایى اطلاع دهیم. می‌دانستیم در این ساعت، حاج آقا اسدالله را در مغازه‌شان در بازار یا برای عبادت‌مادر ما به سمت بیمارستان می‌رود یا به سمت منزل خودش. ما سه نفر، سه مسیر را در نظر گرفتیم. قرار شد از این سه مسیر، نخست از منزل حاج آقا‌به سمت بیمارستان برویم که اگر ایشان را دیدیم، خبر دهیم شرایط امنیتی کوچه پاک نیست و ایشان به آنجا نیاید. بنابراین به حالت دو، در این مسیرها حرکت کردیم و باز برگشتیم اما دیدیم در حاج آقا اسدالله خبری نیست، خیلی نگران شدیم و از دوباره و چندباره، به مسیرها را تا آخر شب رفتیم. به منزل آمد. بعد هم ما متوجه شدیم که ایشان، از ما و آن گروه زنگ‌تر بوده، آمده و وضعیت را دیده که مناسب نیست، لذا مسیری‌شان را تغییر داده که مأموران نتوانند داخل بیمارستان درخواست کنند. از طرفی چون لباس خودم غرق خون شده و وضع بدی داشت، هر چه فکر کردم لباس دیگر پیدا کنم، راهی نیافتم. بنابراین از آنجا که دید نمی‌توان به این طریق کاری از پیش برد، دوباره آقای لاجوردی را دستگیر کرد. این‌س نوبت از دستگیر شدن ایشان هم بیشتر اسباب مضحکه شد.

چون همه می‌گفتند، بدون مدرک بسوده. برای همین هم ناچار شدند تا پس از مدتی آزادشان کنند، هرچند ساواک بار دیگر، ایشان را بدون هیچ اتهامی دستگیر کرد و با ۱۸سسال زندان محکوم نمود! فرار و فرودهای زندگی مبارزاتی شهیدلاجوردی، در خور ساخت یک فیلم پر درام است.

**شهیدلاجوردی چگونه متوجه شد که آزادی‌وی از زندان، برای در انداختن ایشان به دام ترورهای سازمان مجاهدین است که الان به طو دقیق به خاطر ندارم، به هر حال سال‌ها گذشته و باید از مطلعین سؤال کنم. بعدها مشخص شد که ایشان را عمداً آزاد کرده بودند، چون ساواک در معامله‌ای با مجاهدین خلق به این توافق رسیده بود که آقای لاجوردی و شریف واقفی را آن گروه بکشد، ولی رژیم وقتی دید مجاهدین نتوانستند این کار را انجام دهند، دوباره ایشان را دستگیر کرد. در حالت عادی ساواک نمی‌خواست آقای لاجوردی بیرون باشد. چون دفعه قبل، ایشان دختر هواپیمایی**

قاسم امانی، فرزند شهید صادق امانی

اِ ل آل اسرئیل را منغیر کرد، ولی رژیم نتوانست مدرکی مبنی بر دخالت ایشان در آن واقعه به دست آورد. این مسئله برای ساواک خیلی گران تمام شد و آنها از آن به بعد، به مراقبت از شهید توجه خاصی مبذول کردند.

**گویا شما علاوه بر شناخت خوبی‌سی از شهیدلاجوردی، در دوره‌ای محافظت از ایشان را بر عهده داشتید، از یابی شما از سلوک شهید در آن دوره چیست؟**

زمانی که شهیدلاجوردی دادستان بود، محافظ قبول نمی‌کرد. در حالی که وضعیت بسیار خطرناک بود و هر روز، شخصیت‌های برجسته انقلاب ترور می‌شدند. لذا با صحبت‌هایی که میان دوستان و اقوام صورت گرفت، قرار شد با توجه به اینکه ایشان در برابر حفاظت مقاومت می‌کنند، به صورت نامحسوس از ایشان مراقبت شود. لذا من به عنوان اینکه خواهرزاده‌شان هستم، هر روز به دنبال آقای لاجوردی می‌رفتم و ایشان را می‌رساندم. البته غالباً یک هفته را در زندان می‌ماندند، ولی وقتی می‌خواستند به منزل بروند، ما به طریقی باخبر می‌شدیم و دنبال‌شان می‌رفتم. البته در همان دوران، ایشان به من پیشنهادی کردند که مطالبی را آماده کنم و برای زندانی‌ها بخوانم. بعدها هم مرحوم آقای احمد قدریریان – که معاون اجرایی آقای لاجوردی بودند- در دوره‌ای که مجاهدین کارشان به اوج رسیده بود، از من خواستند تا در بعضی از کارها کمک‌شان کنم. چون من خیلی از آنها را به واسطه حضورم در جریانات پیش از انقلاب می‌شناختم.

**فعالیت‌های نظامی، تدارکاتی و امدادی شما در دوران انقلاب تا چه حد در سال‌های بعد و حتی دوران دفاع مقدس به کار تان آمد؟**

البته پیش از پیروزی انقلاب اسلامی، چون احساس می‌شد باید ترورهای انقلابی آموزش نظامی ببینند، ما رفتم و برخی دوره‌های آموزشی را طی کردیم. چون در آن دوران، گروه‌هایی را به عنوان نیروهای ضدخشونت و شورش آموزش می‌دادند. رژیم این نیروها را از جوان‌های بزرگ هیکل و درشت اندام انتخاب کرده و برای آموزش به پادگان لشکرک برده بودند. در آن زمان تیبی به نام ۲۳ بوده بود که اینها را آموزش می‌دادند. یک فردی هماهنگ کرد که من همراه با دو سه نفر از دوستان، به صورت قاچاقی و با اسامی کسانیی که غیبیت کرده بودند، به این گروه راه پیدا کردیم و آموزش نظامی دیدیم. همین که انقلاب پیروز شد من، پسرعمه و پسر دایم‌ام محمدآقا و چندین جوان همفکر و همراه خودمان، یکسری کلاس‌های آموزشی برای جوانان برگزار کردیم. بعد از اینکه غائله کرد دستمان به راه افتاد با هماهنگی حضرت آیت‌الله‌العلظمی خامنه‌ای، شهید دکتر چمران، آقای قدریریان و چند تن دیگر قرار شد میان نیروهایی که آموزش داده‌ایم، چند نفر را انتخاب کنیم و به کردستان ببریم. همان روزها خبر رسید که عراق هم در حال لشکرکشی به ایران است. از طرفی بنی‌صدر به عنوان فرمانده کل قوا، هیچ ترتیب اثری به وضع موجود نمی‌داد و ایران هم هیچ گونه امدادی برای جنگ نداشت. لذا از سمت ایران مقاومتی نمی‌شد، ولی طرف مقابل به شدت هجوم می‌آورد. خبرچین‌های ارتش هم خیلی احساس‌ناگرانی می‌کردند که لب مرز وضع خوب نیست، بنابراین ما ۲۴نفر ثبت‌نام کردیم و در دو آوتوبوس عازم کربلا رفتیم – که آن زمان باختران می‌گفتند- شدیم. آن شبی که ما به کارشانه رفتم، همان شب‌های اول عملیات بود. روزهای اول بهر حال سال ۱۳۵۸ که هواپیمایمان ارتش عراق به این امر حمله کرده و پایلگاه اختران را زدند و بعد هم لشکرشان از سمت قصرشیرین و مسربل ذهاب و گیلان‌غرب، حمله را آغاز کرد، از جمع ۲۴نفری ما، ۲۱ نفر جدا شدند و به گیلانغرب رفتند. چون اعلام کردند، گیلانغرب، محاصره شده و احتمال سقوط دارد. ما ۱۱نفر با یک مینی‌بوس که در ضمن آمبولانس هم نبود و با یک تجهیزات خیلی مختصر، وارد گیلانغرب شدیم. مردم شهر را تخلیه کرده بودند و منطقه در محاصره عراقی‌ها بود، در حالی که شهر از سمت شمال به کوه ختم می‌شد و ارتش عراق با تیب و تانک وارد جاده جنوبی شهر می‌شد، ما نه تیب و نه امکانات نظامی در اختیار داشتیم. به ما خمپاره ۱۲۰ و پنج و شش عدد گلوله داده بودند. خمپاره‌های ما پر از گریس بود، برای اینکه زنگ نزنند و ما حتی امکانات اینکه گریس را از آن جدا کرده و مورد استفاده‌اش قرار دهیم، نداشتیم. در همان ساعت اول ورودمان به شهر، سه نفر از گروه‌مان با یک گلوله توپ ارتش عراق، به شهادت رسیدند. حال تصور کنید یک جوان ۱۷ ساله، یک گروه داشتیم که این اتفاق برایش افتاده و به محض تکان خوردمان هم، تیربارها شروع به زدن ما می‌کردند. شلیک گلوله تانک، حتی در فاصله ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر، موج انفجاری داشت که خود تانک را هم می‌گرفت. ما هم در آن دوره، چون تاکتیک‌های جنگی را نمی‌دانستیم، خیلی به اینها نزدیک شده بودیم. ما در آن روز، سه گروه هفت نفره شدیم و از سه نقطه به عراقی‌ها حمله کردیم. وضع بسیار بدی بود تا اینکه یک گلوله به ماشین مهمات خورد. انفجار این ماشین انفجر مهیب بود که باعث شد لشکر عراق ۳۰کیلومتر از شهر خارج شود که این حادثه مثل معجزه بود. بعد از آن هم تا اواخر جنگ، گیلانغرب دیگر به آن صورت که در عملیات مرصاد بودیم که می‌رویم اسلحه می‌گیریم و همین‌جا مصرف می‌کنیم! لذا شها‌به به عراقی‌ها شیخون می‌زدیم و از کامیون‌های‌شان مهماتی که لازم را داشتیم به دست می‌آوردیم و با خیلی ترندهای عجیب، به منطقه خودمان می‌آوردیم و روز در از آنها استفاده می‌کردیم؛ روز گاری بود.